

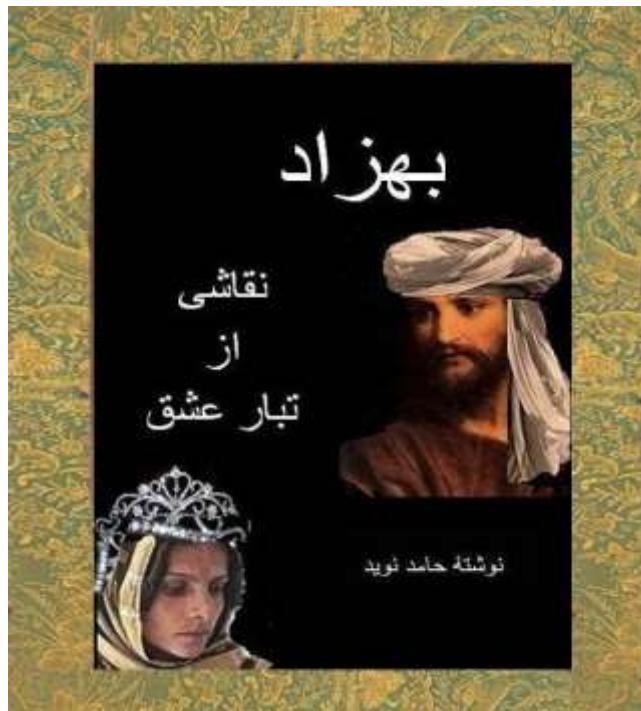


۲۰۱۶/۳/۵



حامد نوید

قسمت دوم داستان دنباله دار تاریخی



یک روز آفتابی :

صبح زود بود و آفتاب برخلاف شب دوش با گرمی و ملایمت بر درختان باغ مصلا میتابید. مناره های سر به فلک کشیده دور شاهرخ و عهد سلطان حسین بایقرا با کاشی کاری های ظریف و فیروزگون شان در پرتو نور صبحگاهی درخشش و شکوه خاصی داشتند.

در خیابان سنگفرش باغ که از میان درختان کاج و ناجو میگذشت و تا آرامگاه گوهرشاد امتداد می یافت، عده ای از بزرگان و معاریف هرات با قباهای دراز و دستار های بزرگ روان بودند. وقتی به نزدیک زیارتگاه رسیدند با تانی توقف کردند. مرتضی از درب بدر آمد، دستی به سینه گذاشت و ادای احترام نمود.

مرد میانه سالی از میان جمع سوال کرد: شنیدیم که استاد بزرگوار جناب کمال‌الدین بهزاد پس از سالهای متمادی از سفر دور و درازی به هرات آمده اند و این راهم واقف شدیم که دیشب در اثر خرابی یی هوا و خستگی راه کمی مریض شدند. آیا ما به دیدار شان مشرف شده میتوانیم؟

مرتضی: جای شکر فروان است که به فضل و مرحمت خداوند و کوشش طبیب زیارتگاه جناب شیخ بایانی صاحب کرخی وضع مزاجی شان رو به بهبود گذاشته، اما هنوز هم بسیار خسته معلوم میشوند. بگذارید یکبار از استاد بیرسم که چه میگویند.

مرد میانه سال اضافه کرد: بگوئید یک عده از مخلصین و شاگردان شما، حیدرعلی هروی، درویش محمد نقاش، خیام هروی، احمد رومی و محمد بیگ نقاش به غرض دستبوسی و زیارت مولای خویش آمده اند و اجازه دیدار میخواهند.

لحظه ای چند نگذشته بود که مرتضی از درب آرمگاه برون آمد و گفت: بفرمایید استاد بسیار مشتاق استند که شما را ببینند.

همه داخل شدند و بعد از دستبوسی و ابراز احترام درمقابل استاد کمال الدین زانوی ادب زدند. استاد بهزاد به دیوار تکیه داده بود و قاسم علی نقاش و شیخ بایانی کرخی به دو طرفش نشسته بودند. مرتضی و عبد الرحیم چای و نان و پنیر فراوانی را با صفایی خاصی بر روی سفره چیده بودند.

بهزاد به سوی شاگردانش نگرید و گفت: شادمانم که همه را تندرست و سر حال می بینم. لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: بگذارید ببینم که نامهای همه را هنوز به یاد دارم.

به سوی مردیکه در دست راست در مقلش نشسته بود دید و گفت: تو باید احمد رومی باشی و تو هم محمد بیگ که من تخلص نقاش را برایت انتخاب کردم.

محمد بیگ تبسمی کرد و جواب داد: بلی درست میفرمایید جناب استاد.

بهزاد لبخند کودکانه ای زد و برای لحظه ای باز در فکر فرو رفت، درحالیکه به نقطه دوری میدید افزود. حتما اسم همه به خاطر من خواهد آمد، آهی کشید و ادامه داد: وای که پیری چه بد مرضیست، به یکباره گی حافظه انسان از کار می افتد. امید است که از من آزردن نگرید.

مرد مؤقریکه درست در مقابل استاد نشسته بود با لحن احترام آمیزی گفت: حضرت استاد استدعا میکنم احساس نا آرامی نکنید، همینکه با اینهمه خستگی ما را به حضور پذیرفته اید برای ما یک جهان ارزش دارد، من حیدرعلی هروی است و اینها هم درویش محمد نقاش و خیام هروی شاگردان تان.

چشمان بهزاد برقی از شادمانی زد و گفت: میدانید که همه تان در قلبم جا دارید. شما هستید که چراغ هنرمندان بزرگ هرات چون استاد موسی مصور، امیر جنید، مولانا ولی الله ولی و روح الله میرک هروی را روشن نگه میدارید. اینها استادان مسلم هنر خطاطی و نقاشی و پایه گزار شیوه نگارگری و صورت پردازی هرات بودند و من با همه کاری که کرده ام به گرد راهشان برابری کرده نمیتوانم.

حیدر علی هروی جواب داد: استاد شما از جمله بزرگان هنر مشرق زمین و سرامدان روزگارتان هستید. اتفاقاً من چند روز پیش اشعاری را که دیگران در وصف تان سروده اند یادداشت میکردم و از جمله چند تایی آنرا برایتان میخوانم:

بهباد با فروتنی گفت: اگر ازین اشعار بگذریم بهتر نمیشود؟

ولی خیام هروی میان حرف بهزاد درآمد و گفت: میدانم که شما از کمال شکسته نفسی نمیخواهید که توصیف تان را زیاد بشنوید اما ما مشتاق هستیم که حد اقل یکی دوتای آنرا بشنویم. پیش از آنکه بهزاد اعتراض بیشتر کند حیدر علی کتابچه یادداشتش را برون کرد و چنین خواند:

مانی قلم خجسته آثار

نیکو شیم و حمیده اطوار

استاد هنروران عالم

در فن هنروری مسلم

موی قلمش ز اوستادی

جان داده بصورت و جمادی

در صورت خط و حسن تصویر

اینسان ورقی نیافت تحریر

حضار در حالیکه سری به علامت تأیید تکان میدادند از اینکه از زمره شاگردان استاد اند برخوردار می بالیدند. حیدر علی ادامه داد:

و قاضی احمد نویسنده گلستان هنر در وصف استاد ما چنین میسراید:

استاد زمانه حضرت بهزاد است کو داد هنروری به عالم دادست

کم زاد بسان مانی از مادر دهر با له که بهزاد از او به زاد است

آشکارا بود که استاد بهزاد از شنیدن اینهمه تعریف ناراحت شده، با دست اشاره کرد و گفت: بسیار ممنونم هم از شما و هم از کسانی که این ابیات را در حق انسان عادی ای چون من نوشته اند، اما بیایید ببینیم که آدمی چه تعریفی دارد، موجودیکه روبه زوال است اگر آب شود و یا آتش بالاخره محکوم به فناست، فقط این اثر آدمیست که باقی میماند و بس.

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتااست

بهباد در حالیکه با شدت سرفه میکرد نفسی کشید و ادامه داد: ازین گپ ها اگر بگذریم، من از شماها خواهشی دارم که بسیار ضروریست و نباید به تأخیر افتد.

همه با وارخطایی بسوی بهزاد دیدند اما استاد پیر در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت: تشویش نکنید هیچ گپ نیست، یک سرفه عادی بود. اما چیزیکه من از شما میخواهم اینست که امروز نخست به زیارت مزار سلطان حسین بایقرا و امیر علی شیر نوایی که تربت هردو درین باغ است میرویم، میدانید که هردو ولی نعمتان من بودند و بر من حق فراوان دارند، سپس به زیارت عزیزترین شخصیت هرات حضرت جامی خواهیم رفت. بهزاد مکثی کرد و ادامه

داد: اگر فرصتی بود سری هم به آرمگاه خواجه عبدالله انصاری میزنیم. ولی آنچه برایم بسیار اهمیت دارد اینست که امروز پیش از غروب آفتاب باید در کوه مختار باشم و منظره غروب را از آنجا تماشا کنم. احمد رومی با لحنی که دران اخلاص و صفا موج میزد اعتراض کرد: ولی استاد بزرگوار شما بسیار خسته هستید و شب سختی را هم پشت سرگذرانده اید آیا نمیشود که از رفتن به کوه مختار بگذرید؟ دیگران هم حرف احمد رومی را تصدیق کردند.

محمد بیگ اضافه کرد: کوه مختار از اینجا دور است، ما نمیخواهیم که خدای نا خواسته بیش ازین مریض شوید، منظره غروب را از هر جای دیده میتوانید به خصوص از همین تپه های نزدیک شهر مکنی کرد و ادامه داد: در کوه مختار به جز از زیارت سید عبدالله مختار هیچ چیزی نیست که از نگاه تاریخی اهمیتی داشته باشد. بهزاد از حرف او برآشفت و گفت: اما برای من بسیار پر اهمیت است. سرش را به پایین انداخت و با صدای گرفته افزود: شاید بعد ازین کوه مختار برای تاریخ نگاران اهمیتی پیدا کند. سپس به سوی یکایک شاگردانش نگریست و گفت: اگر شما با من نمی آید اختیار دارید، ولی من اسب لاغری دارم که مرا تا به کوه مختار رسانیده خواهد توانست. از مقبره حضرت مولانا جامی تا آنجا چندان فاصله نیست که مرا از پا در اندازد.

محمد بیگ با لحن پوزش خواهانه پاسخ داد: استاد گرانقدر اگر حرف من سبب آزردگی خاطر تان شده باشد معذرت میخواهم. مقصد من فقط و فقط سلامتی شماست، همه ما در خدمت شما به کوه مختار و یا هر جاییکه خواسته باشید خواهیم رفت اما اجازه بدهید که اول وسیله نقلیه راحتی تهیه کنیم و دوم اینکه از جناب طبیب صاحب بایانی خواهش کنیم تا با ما درین سفر همراه شوند و از شما مراقبت کنند. شیخ بایانی پیاله چایش را به سرعت سر کشید و گفت: من از همین اکنون تا هر زمانیکه استاد به من ضرورت داشته باشند در خدمت استم ازین بابت تشویشی نداشته باشید، اما ازینجا تا آرمگاه حضرت جامی و از آنجا تا مقبره سید عبدالله مختار نسبتاً فاصله زیاد است که من لازم نمی بینم که با این وضع مزاجی ای تان این همه راه را با اسب بپیمایید.

حالت عدم رضایت در چهره استاد بهزاد پدید آمد، اما احمد رومی با لحن اطمینان بخشی گفت: اصلاً تشویشی ازین بابت در دل راه ندهید، ما همه وسایل سفر تانرا آماده میسازیم و شما را بدون تکلیف به جای دلخواه تان خواهیم برد. تبسمی از شادی بر لبان بهزاد نقش بست و با کمک چوب دستی که با ظرافت خاصی شبکه کاری شده بود از جا خاست و قد راست ایستاد. عصایش را کمی بلند کرد و گفت:

از ده سال است که این چوب دست را همراه دارم، وقتی در تبریز از درد پا شکایتی برایم پیدا شد، مظفر علی یکی از شاگردان ممتازم آنرا برایم آورد. کار صنعتگران تبریز و اصفهان واقعاً عالیست، ببینید با چه ظرافتی صدفکاری شده است.

شیخ بایانی به چوب دست نگاهی کرد و گفت: به راستی که زیباست. اما استاد گرامی آیا هنوز هم از درد پا شکایتی دارید؟

بهزاد تبسمی کرد و ادامه داد: خیر به فضل خداوند بسیار بهتر استم، سپس به سوی دیگران دید و گفت: پس بهتر است حرکت کنیم و وقت را بیش از این تلف نسازیم.

نسیم ملایمی میوزید بهزاد و همراهانش از مدرسه سلطان حسین بایقرا برون شدند، بهزاد با تبسمی به همراهانش گفت: میدانید که اعلیحضرت سلطان حسین بایقرا و وزیر دانشمندش جناب امیر علی شیر نوایی چقدر با من لطف و مرحمت داشتند و هر دو در رشد و ارتقاء مقام هنری بنده عاجزی چون من از هیچگونه بزل مساعی دریغ نوزیدند.

حیدر علی میان حرف استاد دوید و پرسید: پس آیا نقش ملکه بزرگ گوهرشاد بیگم در پرورش شما کمتر بوده است؟ استاد بهزاد خنده کنایه آمیزی کرد و جواب داد: آیا تجاهل عارفانه میکنید و یا اینکه میخواهید وفای مرا به بزرگان این دیار امتحان کنید؟ بدهیست که دوره آشنایی من با ملکه بزرگ هرات کوتاه و زود گذر بود و دوره رشد و بلوغ هنری من در عصر سلطان حسین بایقرا به پختگی رسید، اما فراموش نکنید که هر لحظه زندگی ارزش خود را دارد ولو کوتاه و زود گذر نیز باشد.

حیدر علی با لحن خالصانه ای جواب داد: هیچ منظور خاصی نداشتم فقط میخواستم از ژرفنگری ها و نظریات پر مایه فلسفی و عرفانی شما مستفید شوم.

درین وقت قاسم علی نقاش و عبد الرحیم از گوشه باغ پدید آمدند، عبد الرحیم در حالیکه تبسمی کودکانه ای بر لب داشت با شادمانی گفت: ببینید که چه گادی های خوبی را به کرایه گرفته ایم.

بهزاد و همراهانش به سمت مقابل نگاه کردند، در آخر خیابان باریک باغ دریای مناره های با عظمت مدرسه سلطان حسین بایقرا دو گادی نسبتاً بزرگ با اسپان قوی هیکل در انتظار بودند. همه بسوی گادی ها روان شدند. عبد الرحیم و قاسم علی نقاش با اخلاص تمام استاد را کمک کردند که به گادی بنشیند و قاسم علی نقاش در عقب گادی در کنار استاد نشست.

حیدر علی که در کنار گادی ایستاده بود روبه طیب کرد و گفت: جناب بایانی صاحب استدعا میکنم که شما هم در همین گادی سوار شوید تا مراقب استاد باشید. شیخ بایانی جواب داد حتماً، من در خدمت استاد خواهم بود و درپهلوی گادی ران نشست. دیگران هم به گادی دومی سوار شدند، استاد بهزاد به گادی ها نگاهی کرد و گفت: فکر میکنم همه ما در دو گادی جا نمیشویم. مرتضی با تبسمی ملایمی پاسخ داد: اندیشه نکنید استاد دیگران به سواری اسپ شما را بدرقه خواهند کرد.

استاد بهزاد با تبسم رضایت بخشی بر لب به پشت تکیه داد و به آسمان نیلی و درختان سرو و ناجو خیره گشت. کاشیکاریهای ظریف گنبد های فیروزگون و مناره های مرتفع عصر شاهرخ و بایقرا در نور آفتاب صبحگاهی درخشش خاصی داشتند.

بهزاد روبه قاسم نمود و گفت: ببین و خوب نگاه کن، تو یک نقاش ماهر و نویسنده توانایی هستی از همین رو استاد میرک بزرگ رهنمای همه ما، برایت لقب کاتب نقاش را داد ببین که اگر دست قدرت به دست و چشم و دماغ آدمی توانایی شناخت زیبایی ها را ببخشد از آن چه پدیده بدیعی پدید می آید. وقتی انسان با ژرفای نهاد خویش آشنا شود، بدانکه درخشش زیبایی ها را بسیار آشکارا میبیند، یعنی پرده ها از دیدگاهش برداشته میشوند. میدانی که پرده ها کدر اند و مانع روشنایی و هر گوشه این جهان جلوه گاهی از نور و مهر خالق.

باد ملایمی وزید و گادی آهسته آهسته به حرکت درآمد. قاسم علی به چهار طرف باغ نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و در زیر لب گفت:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتر است معرفت کردگار

واقعا که حضرت سعدی مرد بزرگی بود.

بهزاد: روانش شاد باد او یک عارف کامل و شاعر گران مایه بی بود و من منت گزار خداوند استم که به من آن بینایی را بخشید که کتاب بوستانش را تدوین و نقاشی کنم.

هنوز از ساحه باغ بیرون نگشته بودند که عبد الرحیم سوار برا سپ خود را به گادی رسانید، در حالیکه طبراق چرمی و خورجینی را حمل میکرد گفت: استاد فکر کردم که شاید به اینها ضرورتی داشته باشید ازینرو آنها را با خود آوردم.

بهزاد با رضایت جواب داد: آفرین فکر خوبی کردی، حتما مرد سفر دیده ای هستی رحیم: بلی جناب استاد.

بهزاد بسوی عبد الرحیم دید. به ناگاه مثلی که چیز به خاطرش آمده باشد با صدای بلندی گفت: لطفا همه صبر کنید. موضوعی بیادم آمد که بسیار مهم است.

همه توقف کردند. بهزاد بسوی عبد الرحیم و مرتضی دید و گفت: از شما دو تا خواهش دارم که به زیر گنبد مقبره گوهرشاد بیگم بروید و از دهانه مدخل گنبد دومی هشت خشت بسوی راست حساب کنید، خشت نهم را با احتیاط بردارید، در زیر آن خشت جعبه ایست که آنرا با پوش چرمی سالها قبل پیچانده ام. آنرا بردارید و نزد من بیاورید. شما میدانید که در زیر گنبد پره دار این بنا دو گنبد دیگر قرار دارند.

مرتضی: بل کتابت ازین روا نگاهم.

بهزاد: پس عجله کنید که وقت کم است.

عبد الرحیم و مرتضی با احتیاط از زینه های تاریک کنار آرامگاه مشعلی در دست بالا رفتند و از مدخل تنگ طبقه دوم گنبد داخل محوطه تنگ و تاریکی شدند. مرتضی مشعل را بلند گرفت و عبد الرحیم در حالیکه با زانوانش حرکت میکرد هشت خشت را به سمت راست حساب کرد. کارد کمری اش را برون کشید و چار طرف خشت نهم را سست کرد. خشت را با احتیاط به گوشه ای گذاشت. مرتضی مشعل را پایینتر آورد و رحیم دستش را در چاله کوچکی که تازه پدید آمده بود داخل کرد. بسوی مرتضی دید و گفت: استاد راست میگوید درینجا چیزی است که باید برون کنیم، اما باید چند خشت دیگر را نیز برداریم که در هنگام بیرون کشیدن صدمه نه بیند.

با سرعت به پس نمودن چند خشت دیگر آغاز کرد. پس از چند لحظه ای چیزی به اندازه یک کتاب بزرگ و قطور برون شد که چرم ذخیمی را بدور آن پیچیده بودند.

رحیم با صدای هیجان زده گفت: بالاخره پیدایش کردم.

مرتضی: پس برویم که همه منتظر ما هستند.

رحیم در حالیکه گرد و خاک چرم ها را بادست تکان میداد گفت: بسیار خوب برویم.

همه بدور گادی ای که بهزاد در آن نشسته بود گرد آمده بودند، و با کنجکاوی بسوی استاد میدیدند. بهزاد با دقت پارچه های چرم را باز میکرد و به گوشه ای میگذاشت؛ پس از چند لحظه ای جعبه نقره نی از میان توته های چرم پدید آمد که با زیبایی خاصی صواد کاری شده و با دانه های فیروزه و یاقوت تزئین یافت بود.

نقاش کهنسال جعبه نقره ئی را با دقت باز نمود و از آن کتابی برون شد که جلد چرمی بی کهربایی رنگ آن با گل و برگ کاری بسیار ظریف تذهیب کاری شده بود.

بهباد نفسی از شادمانی کشید و گفت: به فضل و مرحمت خداوند بسیار سالم مانده.

سپس بسوی شاگردانش نگرید و پرسید: آیا میدانید که این چیست؟ اما بدون آنکه منتظر جواب آنها باشد ادامه داد: این بزرگترین گنجینه سرزمین ما مؤرق بایسنگریست. اسکندر نامه ای که درین مجلد نگارگری شده یکی از شهکارهای مسلم عصر ما و شالوده کار بزرگترین هنرمندان هرات است که در زیر نظارت مستقیم شهزاده بایسنغر ترتیب یافته. حتما میدانید که شهزاده بایسنغر پسر شاهرخ خود خطاط و هنرمند چیره دستی بود، اما افسوس که از غایت شرابخواره گی در جوانی به عمر ۳۵ سالگی پرورد حیات گفت. من دارآن وقت هنوز پا به جهان نگذاشته بودم اما جناب میرک این داستانها را بمن حکایت کرده اند.

چشمان حیدر علی از خوشحالی برقی زد و گفت: شرح این کتابرا در یاد داشتهای جنید و امیر خلیل مطالعه کرده بودم و امروز چقدر شادمانم که این اثر گرانبها را از نزدیک میبینم.

خیام هروی نیز بسوی استاد دید و افزود: منم تا اندازه ای از موجودیت چنین اثر ارزشمندی مطلع بودم ولی اکنون افتخار آنرا پیدا کردم که آنرا با چشمان خودمی بینم. استاد از شما نهایت سپاس گزارم که چنین فرصتی را مساعد ساختید.

بهباد به سوی آنها دید و گفت: پس از شما دو خواهش میکنم که این گنجینه را به کتابدار زیارت گازر گاه بسپارید. امید میکنم که در آنجا از دستبرد اجانب در امان بماند.

بهباد جعبه نقره ئی را به دست دو شاگرد هنرمندش داد و گفت: باید این اثر ارزشمند را به همه تان رونما میگردم که از موجودیت آن آگاه می شدید؛ مکثی کرد و ادامه داد: حالا برویم که دیر میشود.

گادی ران بر اسب نهیبی زد و هردو گادی و همراهان دیگر استاد که به سواری اسب به تعقیب گادی ها روان بودند به تائی از محوطه باغ مصلا برون شدند.

دو درخت مجنون بید بالای مزار سر گشاده مولانا عبد الرحمن جامی با سخاوت و مهر سایه افکنده بودند، و خورشید ماه میزان با مهربانی از لای ابر های صدف گونه بر سنگهای مرمرین مزار آن شاعر بزرگ از فراز آسمان نورعشق می افشاند.

بهباد درکنار مزار جامی زانو زد و همراهانش او را تعقیب کردند؛ در حالیکه صدای گرفته از غم داشت کوشید بر احساساتش فایق آید. لبخندی زد و گفت: به خاطر دارم که شما همواره بمن میگفتید که چی خبر خوشی برایم دارید که من حوصله سخنان تأثر انگیز را ندارم، با آنکه عارف و متفکری بزرگی بودید شوخی کنان میگفتید:

با حمد الله که تا بودم درین دیر به کار عاشقی بودم سبک سیر

بهباد تبسمی کرد و سپس دست به خورجینش برد و پارچه ابریشمی زر دوزی شده ای را از آن برون کشید. در حالیکه میخندید گفت: جناب استاد جامی میدانم که از دیدن این تحفه بسیار ممنون میشود. میدانید که این شال زرین را زیبا رویان آزی که همه شیفته گان و دلدادگان تان هستند با انگشتان ظریفشان دوخته اند و از من خواهش کرده اند که آنرا بالای مزار تان بیاندازم.

بهزاد با دستهای مرتعشش پارچه زربفت را بر روی مزار جامی هموار کرد، درحالیکه لبخند شماعت آمیزی بر لب داشت افزود: میدانم که همین اکنون بسیار خرسند هستید جناب حضرت جامی. احمد رومی رو به درویش محمد نقاش کرد و آهسته گفت: فکر نمیکنی که گهگاهی استاد حالت کودکانه ئی میداشته باشد؟ درویش محمد نقاش که عموماً مرد خاموشی بود گفت: بلی منم اینرا متوجه شده ام، اینهم از بزرگی و پاکی استاد ماست.

در راه کوه مختار:

سایه های درختان دو طرف جاده ایکه بسوی شمالغرب میرفت آهسته آهسته درازتر میشد، معلو بود که بعد از ظهر دیروقت است و عصر بزودی فرا میرسد. بهزاد به صدای سم اسپها گوش فرا داده بود و به درختانیکه بسرعت از مقابل چشمش می گذشتند می نگرست، مثلیکه در رویای دوری فرورفته باشد تکانی نمیخورد.

قاسم علی کاتب که در کنار استاد بهزاد نشسته بود متوجه خموشی طولانی او گردید و به راننده گادی گفت: لطفا کمی آهسته تر بروید، فکر میکنم وضع استاد ما آنقدر خوب نیست.

اما قبل از آنکه گادی ران جوابی بدهد، بهزاد سالخورده با آواز مصممی گفت: من کاملاً خوب هستم، لطفاً از سرعت تان نگاهید. بهزاد بسوی قاسم علی نگاهی کرد و ادامه داد: من درین فکر بودم که نباید مؤرق بایسنغری را از جایی که پنهان کرده بودم برون میگردم شاید اگر در همانجا قرار میداشت محفوظ تر میبود. نمیدانم کار درستی کرده ام یا خیر؟

قاسم علی: استاد شما کار درستی انجام داده اید، اگر آنرا رونما نمیکردید هیچکس از موجودیت چنین گنجینه ارزشمندی مطلع نمیشد.

بهزاد: درست است، اما وقتی بیگانگان بر سرزمینی تسلط داشته باشند هیچ گنجینه پا برجا نخواهد ماند. نقاش سالخورده خاموش شد. معلوم بود که در رویای دوری فرو رفته؛ بعد از لحظه چند بسوی شاگردش دید و بدون مقدمه پرسید: از فیروزه بانو کدام احوالی دارید؟ قاسم علی: مقصد شما شاهدخت شهر بانوست؟ بهزاد: بلی!

قاسم: ببخشید ما مردم هرات ایشانرا بنام شاهدخت شهر بانو می شناسیم، اما هیچگونه خبری از ایشان نداریم، فقط همینقدر میدانم که مدتی در کابل مهمان ظهیرالدین بابر بودند.

شیخ بایانی کرخی که تا حال خاموش بود در میان صحبت دوید و گفت: بلی و قتیکه شاهدخت فیروزه شهر بانو در کابل تشریف داشتند از سرمایه شخصی خویش باغ زیبایی را ساختند که بنام باغ شهر آرا یاد میشود. سپس امر دادند تا دو باغ دیگر در نزدیکی های باغ بابر به نامهای باغ مهتاب و باغ بنفشه اعمار شود، اما شنیدم که عمر برایشان فرصت زیادی نداد. نمیدانم که آن باغها بعد از مرگشان تکمیل شد یاخیر؟ به هر حال روانش شاد باد که بانوی فرهیخته ای بود.

بهباد آهی کشید و خاموش شد. دستش را بالای قلبش گذاشت و با آواز ضعیفی گفت: خدایا کمک کن که تا رسیدن به کوه مختار نفسی در رممم باقی بماند.

قاسم که نجوای استادش را شنیده بود با سراسیمگی به شیخ بیانی گفت: میتوانید دوی تقویه استاد را مهربانی کنید؟ شیخ بیانی به سرعت بوتل شیشه ای را از جیب کشید و بدست قاسم علی داد و درحالیکه با نگرانی بسوی بهبازاد میدید گفت: لطفاً با تانی سه جرعه نوش جان کنید. انشاء الله حال تان بهتر خواهد شد.

استاد با دستان مرتعش سه جرعه سرکشید و بسوی قاسم تبسمی کرد: تشویب نداشته باش من بهتر هستم. برای لحظه ای هردو ساکت شدند. قاسم به خود جرأتی داد و رو بسوی بهبازاد کرد: استاد آیا پرسیده میتوانم که چارفتن به کوه مختار اینقدر برایتان مهم است؟

بهباد با صدای متینی جواب داد: قاسم تو نویسنده خوبی هستی و قلم توانایی داری، پس به داستان زندگیم گوش بده و همانطوری که من میگویم بنویس و اگر فرصت نوشتن پیدا نکردی بعد از مرگم آنرا به دیگران بازگو کن. استاد مکثی کرد و ادامه داد: از اینجا تا سید عبدالله مختار تقریباً دو ساعت راه فاصله است، امید میکنم که تا آنوقت این داستان به پایان برسد.

قاسم نقاش: بفرمایید استاد! من سراپا گوش هستم.

استاد بهبازاد به منظره اطراف نگریست؛ سپس بسوی شاگردش کرد و گفت: راستی روزی اگر کسی از تو پرسید که من از کدام تبار این دیار هستم برایش بگو که بهبازاد نقاشی بود از تبار عشق! همین و بس که من جز این تباری ندارم.

(ادامه دارد)

یاد داشت: تا این قسمت داستان تمام کریکترها به استثنای عبدالرحیم و دونفر گادی ران که برای پیشبرد داستان و رنگ بخشیدن صحنه ها استخدام گردیده اند، شخصیت های و افعی تاریخی اند که در عهد زندگی بهبازاد میزیستند.